سپیده در شب

[سیدرضا هاشمی زاده / قسمت اول]

صبح شیری رنگ می ریزد توی کاسه آسمان و دمساز ساز اذان را کوک می کند : الله اکبر...

از روی تخت بلند می شوم . احمد درون اتاق نیست حتما باز در حیاط بیمارستان سبزه ها و گلها را تماشا می کند دمساز اتاقش روبروی اتاق ماست . صبحها وقت نماز ، روی ویلچرش می نشیند و در بخش اذان می گوید ، صدایش از ته سالن بخش بگوش می رسد.

-پاشید وقت نمازه ، علی حی الصلاه

ویلچرم کنار تخت منتظر است سوارش می شوم . دستشویی آن سوی اتاق می باشد . وضو می گیرم. عیسی هنوز خوابیده است او آخرین کسی است که همیشه باید بلند شود .

خودش می گوید : توی جبهه هر روز صبح سه چهار تا بچه ها وظیفه شون فقط بیدار کردن من بود . می دانم شوخی می کند . رزمنده عملیاتی هست . عیسی را صدا می زنم دهن دره عمیقی می کشد و سلام می کند جواب سلامش را می دهم از تخت پایین می آید عصاهای مچی اش را بر می دارد و برای گرفتن وضو به دستشویی آن طرف اتاق می رود روی ویلچر به جهت قبله نشسته،ا...اکبر....لای درب باز می شود نور هجوم می آورد به داخل احمد بعد از یک (تنفس عرفانی)در صبحگاه با ویلچر وارد می شود .

■ ■ ■

سینی های صبحانه که جمع می شود نوبت تریلرهای کوچک داروهاست و بوی تند الکل و بتادین بوی بیمارستان اول صبح بعد از صبحانه همیشه مزاحم می شود پرستار به سراغ احمد می رود.پایش روی مین رفته و از مچ قطع شده است . زخمش را که می بینم ترکش خوردن خودم یادم می رود خیلی تحمل دارد پرستار پنس و گاز بتادین مال شده را با فشار روی مچ قطع شده می مالد و من خطوط در هم رفته چهره او را نشانه (صبر)و (تحمل)می انگارم . پرستارها که می روند سعید با لهجه ظریف اصفهانی عصا زنان می آید.

-برادرها ، آموزش قرآن اتاق جنب رئیس بیمارستان ودایرس. عیسی شوخ و سرزنده می گوید : سعید ، چند تا میوه نام ببر که آخرش (س)باشد مثل گیلاس.... سعید ریز می خندد آی ناقلا می خوای دوباره بگم هندوانه اس ، سیبس ، گلاسیس...

خندان دنبالش ویلچر می رانم . توی سالن خلوت است . مجروحها روی تختها نشسته اند بعضی ها دراز کشیده اند دکترها دوساعت دیگر می آیند برای سرکشی . حاجی را بالباس سپید و صورت متبسم از دور می بینم که با شلنگ زرد رنگ کوچک و سرنگ نزدیک می شود تا می بینمش شصتم خبردار می شود چه خبر هست.

-سلام

-سلام علیکم آقای گل گلاب دستت را بزن بالا . چند سی سی خون ازت بگیرم . با ناراحتی ساختگی می گویم : حاجی چقدر این آزمایشگاه شما دم ساعت خون می خواد چقدر خون مردم را توی شیشه می کنید. حاجی پنبه الکلی را روی رگ برآمده می کشد .سر تیز سرنگ رگ را می یابد و در بازدم خود تنفس سرخی دارد . با پنبه روی محل فرورفتگی سرنگ می کشم .

■ ■ ■

نوای مهربان امام از رادیویی به گوش می رسد . دل سپار به حرفهایش راهم به اتاقی که صدای رادیو می آید ، کج می کنم .

بهرام به سرمی که توی دستش هست اشاره می کند : اگه می دونستم قراره قطره قطره سرم توی بدنم بفرستند جلوی دوشکا عراقی صاف وایستاده بودم . همه می خندند .مرتضی آهسته می گوید : پشت به دشمن ، روبه میهن ....

بچه ها بیشتر می خندند نگاهم به بالای تخت بهرام صعود می کند . بر بالای تخت بهرام روی دیوار تصویر امام جمله ای جلوه می نماید ، جمله ای که بهرام زیر آن خوشنویسی کرده است. "ما درد ترکش و گلوله را تحمل می کنیم اما رنج خمینی را هرگز"مرتضی با ویلچر به سوی بیرون راه می افتد .

-برادرها برویم الان دکترها می خواهند بیاین معاینه .

پاهای مرتضی برای همیشه از حرکت بازایستاده اما حرکت دلش ستاره دنباله دار بی افولیست . در نی نی چشمهای مرتضی آبی‌ترین دریای عرفان موج می زند شبهای خاکریزی جبهه ...خاک و خون و حماسه حسین حسین گفتن

درون سالن بچه ها خداحافظی می کنند و به سوی اتاقهایشان می روند من و مرتضی تنها می مانیم . مرتضی چشمه معنویت است . همیشه بوی عطر می دهد . خوش اخلاقترین و صبورترین بسیجی - مجروح بخش . مرتضی امشب هم سفر هست !

برنامه دیدار داخلی با مجروحهایی که می توانند حرکت کنند و از تخت جدا شوند را نیز او چیده است . مرتضی بهاری ترین لبخندهایش را نثارم می کند :-سه شنبه و زیارت جمکران توی هم گره خورده اند.

-مرتضی دانشجوی فلسفه است . اما فلسفه عشق را بهتر می داند . نگاهم را از چشمهایش بیرون می کشم و می گویم .

-ساعت چند مثل همیشه !

-مثل همیشه ٤/٥ عصر تا سید بیاد ببینم چه میگه !

سید حیدری سید بزرگواری است و پدر بچه ها خطاب می شود . از بنیاد برای بچه ها لوازم می آورد . یک اتاق در بیمارستان دارد . سید (آچار فرانسه)بیمارستان هست . حتما مجروحین هر چه بخواهند او برایشان فراهم می کند . از مرتضی جدا می شود به سوی اتاقم به راه می افتم الان دکترم از راه رسیده و دوباره دارد به مسئول بخش شکایت من را می کند.

-این مجروح خیلی بیقراره هیچ وقت خدا روی تختش نیست !

روبروی درب اتاق به دکتر و مسئول بخش و دوسه دانشجوی پرستاری بر می خورم . به دکترم سلام می کنم با طعنه ساختگی می گوید .

- چه عجب از این طرفها یاد فقرا کردی ! بابا حالا دیگه ترمز کن بی ترمز ! همگی وارد اتاق می شویم . کاکو ، بچه شیراز دوباره یاد هوای جبهه افتاد کاکو رحیمی فایز دشتستانی می خواند : آی دل آی دل.... عکس مرتضی جلوی دستم هست . تبسمش ذاتی است هیچ گاه ندیده ام لبهایش بی شکرخند تبسم عاشقانه باشد . دریای خاطرات با امواج خروشانش مرا قایق گونه در خود شناور می سازد .

مرتضی فرمانده گردان دانشجو و طلبه ، قطع نخاع ،اینها مشخصات ظاهری اوست و اما شناسنامه دلش را هیچ کس نمی داند الا همانکه خدای بسیجیهاست . اصلا این بسیجیها جمع اضدادند درونشان غوغا ودر خروش دل سیمای بیرونی آنها: آرام و ساکت . مرتضی هیچ گاه درباره "خود" صحبت نمی کند . نسیم تابستانه همراه با آوای احساس و شعر از درز درب به درون اتاق نفوذ می نماید .

عکس مرتضی همچنان در دستم هست .در ته چشمهایش مفهوم بسیجی بودن را می خوانم .

- شب عملیات نیروهای گردان مرتضی در یک معبر شیب دار پاکسازی نشده گیری می کنند مرتضی خود را روی مین می اندازد و ... از وقتی مرتضی به بیمارستان آمده معنویت دو چندان شده است . هر سه شنبه جمکران . به قول خودش این سی امین سه شنبه ایی است که به جمکران می رود .

هفت ماه در بیمارستان بودن ....معنای صبر یعنی همین مرتضی و مرتضی ها . مادرپیرش تا همین هفته پیش هر شب کنار تخت پسرش می خوابید . من دو ماه است که اینجا در بیمارستانم. هرچند شب عملیات توفیق (پرواز) نداشتم ولی در بیمارستان هم می توان (فرودگاه عشق)را ایجاد کرد . روزهای آخر اقامت مرتضی است بچه های مجروح سخت از این موضوع

شب عملیات نیروهای گردان مرتضی در یک معبر شیب دار پاکسازی نشده گیری می کنند مرتضی خود را روی مین می اندازد و ... از وقتی مرتضی به بیمارستان آمده معنویت دو چندان شده است . هر سه شنبه جمکران . به قول خودش این سی امین سه شنبه ایی است که به جمکران می رود

ناراحتند . پاهای مرتضی برای همیشه از حرکت بازایستاده اما حرکت دلش ستاره دنباله دار بی افولیست . در نی نی چشمهای مرتضی آبی ترین دریای عرفان موج می زند شبهای خاکریزی جبهه ...خاک و خون و حماسه حسین حسین گفتن .لحظه ایی تصویر خودم را در آخرین عملیاتی که مجروح شدم باز می آفرینم . زخمی و خسته روی تنه خاکریزولو هستم . تشنگی روی لبانم نشسته است خون از جای گلوله ها گرم و اندک بیرون می زند . شلوار خاکی ام ریزه ترکشها را بسان لکه ها سرخرنگی بر سرتاسرخود چسبانیده است . دو عصا می بینم که نزدیک می شوند او امدادگر جانباز با یک پا که از زانو قطع شده است . گاز و باند را در آورد و روی جای تیر خورده می بندد . تصاویر باز آفریده شده را فریاد علی الصلاه (دمساز)در هم می ریزد. وقت نماز است و حاجی دهقانی پیرمرد مجروح ، پیشنماز عاشقانی مجروح که با عصا و تن زخمی و یا بر ویلچر سوار در اتاق کوچکی جمع می شوند تا نماز جماعت بخوانند ... آستینهایم را بالا می برم و روی ویلچرم می پرم .

بوی خوش باران نیاز می آید پس ببار ای ابر عشق .

■ ■ ■

روی پلکهای گل قرمز درون گلدان دست می کشد لطیف و با احساس .به چهره حاج دهقانی نمی آید ریش انبوه با آمیزش سیاهی و سپیدی پیشانی مهمور که انعکاس شب و بیداری و نماز شب است . حاجی دهقانی تنفس بلندی می کشد انگار می خواهد هم نفس گل شود .

- مرتضی آدم عجیبیه ، یکروز روزهای اولی که آمده بود لبه هره اتاقش نشسته بودم تلفن زنگ زد رفتم جواب دادم از تیپ آنها بود یکی می خواست بگوید که برادر نوجوانش که شانزده و هفده ساله است زخمی شده وقتی بهش گفتم چشمهایش درخشیدندو بعدش از لای نازک مژه هایش چند قطره اشک شفاف بیرون زد به قرآن بغل دستش اشاره کرد باز کردم هدیه همان برادر نوجوانش بود به او: استاد بزرگوار معلم اخلاق برادر گرامی و اخوی مهربان مرتضی می پرسید از طرف برادر کوچکت مسعود . تصویری از مسعود نیز لای قرآن بود . متبسم عین خود آقا مرتضی . حاج دهقانی دیگر ادامه نداد شاید می ترسید بغض گلو گیرش بترکد. حاجی بغض ترکان بود نه اینجا بلکه شب دعا حاجی عصایش را برداشت و به طرف داخل بیمارستان رفت . من ماندم و گلدان و گل . چقدر این گل شبیه مرتضی است . دست گذشته مرا با خود به اعماقش می کشاند درون معده خاطرات شیره مال می شوم و از دروازه زمان می گذرم نیمه شب همه خوابیده اند درد گلوله ها . سوز بچه های شهید . نمی گذارد بخوابم . آهسته روی ویلچر می لغزم و از اتاق بیرون می زنم آسانسور روشن است سوار می شوم و به همکف می روم .

سکوت ، تنها صدای طبقه همکف است ورودی سالن طبقه همکف به دوقسمت تقسیم می شود یکی به داخل طبقات می آید و دیگری به درمانگاه ناخودآگاه به سوی درمانگاه کشیده می شوم آهسته روی چرخ های ویلچر فشار می آورم خود را به جلومی راند کنار درب ورودی درمانگاه راهرویی تاریکی است که با سطوح شیبداری که با موکت مفروش شده به گفتار درمانی وفیزیوتراپی راه دارد . تاریکی را می شکافم و ...مرتضی را می بینم که بی خود از خود پرده دران آبروی خورشید رو به معبود نشسته و زار زار در تاریکی می گیرد و در منتهاالیه سطح شیبدار درون تاریکی فانوس دل خاکی و بسیجی است که روشنی می بخشد و شعاع آن دور دست ترین آبادی دل سو می رساند. زار و مخذول و در هم فرو رفته به تماشا می نشینم خود را نامحرمی حس می کنم که از پشت بام آسمانی یک دل بالا رفته و در دانه به معاشقه دل داده و دلساز نشسته است . مرتضی عقده ماندن دارد . عقده بی مسعود ماندن. عقده تنها رفتن مسعود های بسیجی.بی آنکه بفهمد به عقب بر می گردم و او تنهای تنها هنگامه عشق بر پا می دارد ...مرتضی با ویلچرش می گذرد و بوی خوش عطرش رد پای نورانی یک عبور صمیمی را حک می کند.به دنبالش راه می افتم ،ملاقاتی ها رفته اند و اتاقها خلوت شده . اتوبوس جمکران که از شرکت اتوبوسرانی می آید جلوی بیمارستان ایستاده مرتضی چیزهایی هم می نویسد و دفترش را گاه بیگاه را به امانت می گیرم .نوشته هایش بی تا بی یک پرستوی بال شکسته را مسجل می سازد . حمید از انتهای بخش با ویلچر پروصدایش تک چرخ زنان به جلو می آید . جمکرانیهاش صلوات ...و خود به ادای هزاران نفر صلوات می فرستد.

-یا ا...راه بیافتین ...و به تقلید آهنگران می سراید : این قافله عزم کرب وبلا دارد این قافله عزم کرب و بلا دارد ....با نوای کاروان می رویم تا جمکران.... دفتر شعر مرتضی را می بندم خاطره ای در ذهنم زنگ می زند . مسعود دو بیتی گفته بود . توی حیاط جمع بودیم برایمان خواند .

آن یار که زار زار چون شمع گریست
پروانه شد و در آتش هجران زیست
روزی که سراغ او گرفتند گفتند
جزء بال و پر سوخته اش اثری نیست

من با خنده گفتم؛ مسعود دست گرم اما اشکال وزنی دارد . مرتضی صمیمانه ترین تبسمش را نثار یک گل کوچک کرده و گفت : - دلت اشکال وزن نداشته باش این شعر ها مثل برگهای گل سرخند سرخ و خوشبو. ازتخت پایین می آیم . دیگر می توانم با عصا راه بروم. امروز عصر سید برایم عصای مچی آورده است . به دستهایم می اندازمش و روی پایم فشار می آورم وعصا کشان به سوی دستشویی می روم تا وضو سازم.

ادامه دارد...

مادر

[مهسا زرگر]

امروز قراره برم خونه دلم بدجوری هوای خونه رو کرده ، خواب خیلی بدی دیدم خونه سیاه شده و من هیچ جایی رو نمی بینم ، دلشوره عجیبی دارم ، سه ماه خونه نرفتم . تند تند وسایلم رو جمع می کنم ، حتی حاضر نیستم یک لحظه به این خواب بد فکر کنم ، ساعتم رو نگاه می کنم ، هنوز پنج دقیقه وقت دارم ، دور وبر اتاق رو نگاه می کنم تا ببینم چیزی رو جا نگذاشتم آخه با این عجله ای که من تصمیم گرفتم برم خونه مطمئن هستم چیزی رو فراموش کردم ، ساکم رو می بندم و سریع از خوابگاه بیرون می زنم و به طرف اسکله راه می افتم تا اسکله تمام فکروذهنم خونه است حالا بعد از این همه دوری چه شکلی شده ، مامان کجاست ؟

خدا کند مثل اون دفعه که رفتم خونه نبود ، این دفعه خونه باشد و در مغازه یا بیرون نرفته باشه . سریع سوار اتوبوس دریایی می شم . چشام رو می دوزم به انتهای دریا وناخودآگاه دنبال نشونه ای از شهرم می گردم که کوهها از دور معلوم می شد ، کاش خونه ما هم به بزرگی کوه گنو بود و من می تونستم سریعتر خونه رو ببینم . دلم بدجوری گرفته بغض راه صدام رو بسته . بعد از یک ربع کم کم شهر از دور معلوم می شه . یه حال و هوای عجیبی دارم ، نمی دونم چه جوری بگم . دلم شور می زنه . قلبم از قفسه سینه ام بیرون می زنه ، اسکله شهر رو می بینم تا چند دقیقه دیگه اتوبوس دریایی به اسکله می رسه . چقدر اسکله شلوغه می خوام داد بزنم تورو خدا بچه ها از خونه و خونوادتون دور نشید . اما نمی تونم بغض راه صدام رو گرفته ، از اتوبوس دریایی پیاده می شوم ، روی خاک شهرم پا می زارم ، سرده مثل همیشه گرم نیست بوی غربت و دل تنگی می ده . تنم می لرزه ، هول کردم ، دستم و پام می لرزه .اشک توی چشام حلقه می زنه . چرا اینجوری شدم نکنه مال آب و هوای اینجاست ، چون چند وقت دور بودم اینجوری شدم . اما حالا وقت فکر کردن نیست باید سریع ماشین بگیرم تا به خونه برسم .

تمام شهر مثل قبل دست نخورده و قشنگه حتی تغییر هم کرده ، اما به چشم من فرق می کنه انگار بوی عزا می ده انگار به سوگ عزیزی نشسته. نیم ساعت بعد سرکوچه پیاده می شم با دیدن کوچه ناخودآگاه اشکام روون می شه با خودم می گم : دختر چرا خنگ شدی چرا گریه می کنی . اتفاقی نیافتاده بعد از مدتی اومدی خونه ، گریه می کنی . مامان نگران می شه . اگر اشکاتو ببینه .پس اشکاتو پاک کن .اشکام رو پاک می کنم .اما بازم اشکام میاد .

اشکام رو به حال خودشون رها می کنم و وارد کوچه می شم . همینطور که گریه می کنم . چشمم به پارچه سیاه که سر کوچه نصب شده می افتد . دلم می گیره ، یاد خواب دیشب می افتم ، بیشتر گریه می کنم . همینطور که هق هق می کنم در خونه می رسم . در می زنم . اما کسی در رو باز نمی کنه . محکم تر در می زنم آخه مامانم وقتی تلویزیون تماشا می کنه اینقدر صدای تلویزیون و بلند می کنه که دیگه صدای هیچی رو نمی شنوه .

بعد از چند بار در زدن کلید ومی اندازم توی قفل و در رو باز می کنم . گریه امونم رو می بره . بلند بلند گریه می کنم هوای خونه سنگین شده ، خونه سوت و کوره . همه جا سیاه و تاریک ، حتی مامان خونه نیست . یاد خواب دیشب می افتم ، مامان و صداش می زنم مامان مامان . منم ، اومدم خونه ، کجایی ؟اما جوابی نمی شنوم . بلندتر گریه می کنم و می گم : مامان . که ناگهان صدایی از پشت سرم می گه :غم آخرت باشه دخترم مرگ مادر آدم وبیشتر یتیم میکنه.

فراخوان

بدینوسیله سازمان خدمات موتوری شهرداری بندرعباس درنظر دارد جهت ایجاد و راه اندازی مراکز معاینه فنی خودرو در سطح شهر بندرعباس ازبین متقاضیان واجد شرایط دعوت به همکاری نماید. لذا از کلیه متقاضیان درخواست می شود جهت ثبت نام ودریافت فرم شرکت درفراخوان از تاریخ ۸۶/۱۰/۲۲ لغایت ۸۶/۱۰/۳۰ همه روزه به استثنا ایام تعطیل بین ساعت ۸صبح لغایت ۱۳به امور حقوقی وقراردادهای سازمان واقع دربلوا رراه آهن - جنب گلزار شهدا مراجعه نمایند.

روابط عمومی سازمان خدمات موتوری شهرداری بندرعباس

مناجات نامه

الهی
یکتایی ، بی همتایی و قیوم و توانایی و بر همه چیز بینایی و در همه حال دانایی و از عیب مصفایی و از شریک مبرائی اصل هر دوائی داروی دلهائی شاهنشاه فرمانروائی معزز به تاج کبریائی خطبه ی الوهیت را سزائی بتو زیبد ملک خدائی.

الهی
در جلال رحمانی و در کمال سبحانی نه محتاج زمانی و نه آرزومند مکانی نه کس به تو ماند و نه تو به کس مانی ، پیداست که درمیان جانی بلکه جان زنده به چیزیست که تو آنی .

الهی
به فضل خود قائمی و به شکر خود مشکور به علم عارف نزدیکی و از وهم های همه دور

الهی
ترا به عظمت ستودن وسیله سرور است و به شکر نعمت تو زبان گشودن مرتبه ی غرور است .

الهی
بر هر دل که داغ محبت خود نهادی خرمن وجودش را به باد نیستی بر دادی .

الهی
هر که تو را شناخت و علم مهر تو افراخت هر چه غیر از تو بود بینداخت .

آنکس که تو را شناخت جان را چه کند
فرزند و عیتال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی
دیوانه ی تو هر دو جهان را چه کند

ای صبح !

ای صبح سحر آمده است جلوه گری کن
در بحردعا ،بهر خدا سجده گری کن
رخ از پس این پرده تاریک برون آر
شام ارچه سیاه است تو آن را سحری کن
تقدیر گل و لایه به دست تو سپردند
تا باز شود طلعت گل نغمه گری کن
باران سحر تا که بشوید رخ گل را
شبنم شو بر چهره بساطین نظری کن
صبح است که پیغامبر وقت طلوع است
انوار طلائیش عیان راهبری کن
تا باز بروید به دلم غنچه امید
همراه صبا ، بهر خدا جلوه گری کن

معصومه معمارزاده

کاش می فهمیدی ...

یاس های کوچک باغچه مان ، دست های تو را فریاد می زنند و من هنوز با هجرانت به امید آمدنت نفس می کشم .

نمی دانم به که بگویم . داستان دخترکی عاشق با دست های زخمی اش گیس های او را به سرنوشتی شوم گره می زند .

قسم به دستهای مهربانت که عشق را با وجود تو لمس کردم و خدایت تو را به من داد ولی توان نگهداری امانت را نداشتم . از وقتیکه تو رفته ای ، سجاده ی قدیمی مادرم و دو شاخه گل نرگس مونسم شده اند ، کاش می فهمیدی ، کاش موهبت عشق را درک می کردی .

ماجده خسروی

یک برش از زندگی

قرار نیست همیشه زندگی شیرین باشد تلخی های زیادی هم است و همچنین سختی ها و ناملایمات اگر در مقابل مشکلات و سختی ها تحمل نشان ندهیم نابود می شویم ، باید انسان از خود پایداری نشان دهد تا بتواند به قله های موفقیت برسد . انسان ها باید با یکدیگر در غم و شادی شریک باشند و ...

فاطمه امینی خواه

جدیدترین اخبار استان ،ایران ودنیا
جذاب ترین مطالب خواندنی
www.daryanews.ir
پایگاه اطلاع رسانی daryanews.ir شما را بادنیایی از اطلاعات وداده ها آشنا می سازد